

یک شب و دیگر هیچ

زهره دلگرمی

تهران - ۱۳۹۶

«به جز حضور تو هیچ چیز این جهان بیکرانه را

جدی نگرفته‌ام؛ حتی عشق را...»

سرشناسه	: دلگرمی، زهرا
عنوان و پدیدآور	: یک شب و دیگر هیچ / زهرا دلگرمی.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 3- 30 - 6893 - 600 - 978
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۵۳۹۰۲۵

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

یک شب و دیگر هیچ

زهرا دلگرمی

ویراستار: مرضیه کاوه
نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی
چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: فرین
صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 30 - 3

فصل اول

صدای فریاد عصبانی مسعود یک بار دیگر وجود سردش را لرزاند، اما هیچ حسی را در او بیدار نکرد. تنها واژه‌ی سرد و تکراری آبرو؛ لبخند سردی را میهمان لب‌های بی‌رنگش نمود.

— تو با آبروی خودتو ما بازی کردی تداعی. آینده‌اتو تباه کردی. تاوان اشتباهی که کردی هیچ رقمه قابل جبران نیست. این بی‌آبرویی... تو... تو... نگاه عصبی‌اش را به دخترش که مثل مجسمه‌ای بی‌روح وسط سالن ایستاده بود دوخت و دست مشت کرده‌اش را به دیوار کوبید. سیما که تا آن لحظه در سکوت و بهتی دردناک اشک می‌ریخت روبه همسرش گفت: — مسعود به خاطر خدا تمومش کن. ببین رنگ به روش نمونده. لطفا...! فریاد تلخ مسعود سیما را ساکت کرد:

— باز می‌خوای ازش دفاع کنی؟ بگی بچگی کرده و منم مثل کبک سرمو بکنم زیر برف و انگار نه انگار؟ همینو می‌خوای سیما؟ چطور می‌خوایم سرمونو جلوی مردم بلند کنیم؟ انگار هنوز نمی‌دونی چه بلایی سرمون اومده، نه؟!!

اشک‌های ناتمام دوباره روی صورت نالان سیما بارید و قلبش از درد لرزید. نگاه خیسش را به تداعی که هنوز سرد و خاموش مثل مجسمه‌ای بی‌جان وسط سالن ایستاده و حتی اشک هم نمی‌ریخت، دوخت و به

رسوایی دخترش اندیشید. باور اتفاقی که افتاده آسان نبود، آن هم از سوی دختری که سیما و مسعود از چشم‌هایشان هم بیشتر به او اعتماد داشتند، اما حالا...

سکوت سرد سالن با طنین گرفته و دردآلود مسعود که این بار بیشتر شکل سرزنش داشت، شکسته شد و حتی دل تداعی را نیز به درد آورد.

— اون پسر ارزش این بی‌آبرویی رو داشت؟ داشت تداعی...؟!

صدا در گلویش شکست. نگاه غمگین و بی‌روح تداعی روی شانه‌های لرزان پدرش سر خورد. انگار خودش هم هنوز باور نداشت چه کرده و چه اتفاقی رخ داده! چانه‌اش لرزید و اشک تا پشت نگاه غم‌زده‌اش لغزید. قبل از آنکه اشک‌ها رسوایش کنند به سوی اتاقش دوید و در را قفل کرد. به محض بستن در زانوانش تا شدند و تن خسته‌اش روی زمین افتاد. صدای حق‌هق تلخش، در فضای اتاق طنین انداخت.



نگاه‌های معنادار دختران فامیل و زمزمه‌هایی که محفل غیبت آن‌ها را گرم می‌کرد، بی‌شک در مورد او بود و تداعی این مساله را بهتر از هر کسی می‌دانست. با این حال سعی در حفظ خونسردی و بی‌توجهی مطلق به چرندیات آن‌ها داشت. هنوز یک ماه از آن شب شوم نمی‌گذشت که، مسعود بنا به خواست کوروش و تمام شدن حرف و حدیث‌ها، طبق قرار آخر هفته‌ها در جمع فامیلی منزل مادر چون شرکت کرده و تداعی را نیز مجبور کرده بود همراهی‌شان کند. حتی به اصرارهای سیما که

می‌خواست حال دخترشان را درک کند، اهمیتی نداده و حرف خودش را به کرسی نشانده بود.

حالا تداعی آنجا بود و با وجود درد عمیقی که در قلبش احساس می‌کرد، در سکوتی محض، حرف‌های خاله‌زنکی و طعنه‌های سرزنش‌آمیز اطرافیان را تحمل می‌نمود و به روی خود نمی‌آورد که چه شایعاتی برایش ساخته‌اند.

— چطوری روش شده پاشه بیاد اینجا؟

— دختره بندو آب داده عین خیالش نیست.

— رنگش پریده‌اس... زیر چشم‌اشم گود افتاده.

و صدایی که بیش از بقیه آزارش داده بود.

— نکنه حامله‌اس؟!

کاش هرگز به منزل مادر چون نمی‌آمد تا شاهد حرف‌ها و نیش‌زبان‌های احمقانه‌ی آن‌ها باشد. شاید پدرش هم فقط خواسته بود با حضور در جمع فامیل رسوایی پیش آمده را کمرنگ جلوه دهد. افسوس که از تیغ زبان دخترها خبر نداشت و گرنه، بیش از این به شکسته شدن غرور دردانه‌اش رضایت نمی‌داد.

کمی آن سوتر از پشت نگاه پنجره، دو مرد با دو دنیای متفاوت به او می‌نگریستند. مسعود با دنیایی از درد و کوروش ناباور و غمگین، به تداعی که در طول این مدت به شدت لاغر و کم حرف شده بود نگاه می‌کردند. کوروش با طنینی گرفته نجوا کرد:

— هیچ معلوم هست چه بلایی سرش آوردی مسعود؟! دختره در

عرض یک ماه از این رو به اون رو شده!

– دیدنش تو این وضعیت برای منم آسون نیست کوروش. تداعی، هم خودشو نابود کرد، هم منو مادرش رو.

کوروش سری جنباند و با تاسف گفت:

– کاریه که شده، اما تو این شرایط نباید بیشتر از این آزارش داد. اشتباه کرده؛ درست، اما فاجعه که نشده مسعود جان. این طوری با بزرگ کردن مساله فقط خودتونو اذیت می‌کنین.

مسعود با نفس بلندی که بی‌شبهت به آهی دردآلود نبود پاسخ داد:

– هنوز پدر نشدی کوروش، وگرنه این قدر راحت از این اتفاق نمی‌گذشتی.

نگاه کوروش از جانب مسعود لغزید و به سوی حوض وسط حیاط جایی که او نشسته بود سر خورد. تداعی بی‌خیال از دنیای اطرافش در حالی که با نوک انگشتانش روی تن بی‌رنگ آب موج می‌انداخت، نشسته و در دنیای خودش غرق بود. کوروش با خود اندیشید او درست مثل فرشته‌ای معصوم، روی لبه‌ی حوض نقش بسته است. لبخند تلخی زد که صدای مسعود در گوشش نشست.

– می‌خوام شوهرش بدم!

و در برابر نگاه شوکه‌ی کوروش ادامه داد:

– این جوری برای خودشم بهتره. وقتی بره سر زندگی مشترک، حرف و حدیث‌ها هم به خودی خود تموم می‌شه.

کوروش که هنوز از شنیدن حرف‌های او شوکه بود، ناباورانه گفت:

– باورم نمی‌شه این تویی که داری این حرفا رو می‌زنی مسعود! مگه به همین راحتی؟ تو این شرایط و با حال روحی دخترت تصمیم درستی

نیست.

– تداعی چاره‌ی دیگه‌ای برام نذاشته کوروش. به خودشم گفتم که به زودی شوهرش می‌دم و...

مسعود خاموش شد. کوروش اما، همچنان گیج و مبهوت به حرف‌های مسعود فکر می‌کرد. مردمک خاکستری چشم‌هایش به سوی حیاط پر کشید. لحظاتی در سکوت به پیکر ظریف و نیم‌رخ بی‌نهایت زیبای تداعی خیره ماند.

– شخص خاصی رو براش در نظر گرفتی؟

– نه اما...

– یعنی می‌خوای بگی هیچ‌کس مدنظرت نیست و فرقی هم نمی‌کنه به کی شوهرش بدی؟! درسته؟

مسعود که احساس می‌کرد حرف‌های کوروش نوعی طعنه به احساس پدرانه‌ی اوست، آهی کشید و سری جنباند. عذابی را که می‌کشید فقط خودش می‌دانست و خدای بالای سرش. یک روز حتی فکرش را نمی‌کرد دردانه‌ی ناز پرورده‌اش را به خاطر یک اشتباه نابخشودنی روانه‌ی خانه‌ی بخت کند. صدای کوروش متوجه‌اش کرد.

– پس تصمیمت رو گرفتی؟

مسعود پلک‌هایش را بر هم زد و برخاست. کوروش به قامت عمویش که در طی این مدت کوتاه تکیده شده بود، نگاه کرد و سپس بی‌هیچ تردیدی و با لحنی کاملاً جدی گفت:

– حالا که برات فرقی نداره پس... شوهرش بده به من!

مسعود بر جایش می‌خکوب شد. نگاه حیرت‌زده‌اش در پی یافتن

رگه‌ای از شوخی در عمق دیدگان خاکستری کوروش قاب شد، اما تنها چیزی که در پس کلام برادرزاده‌اش دید، جدیتی آرام‌بخش بود. با خودش فکر کرد «امکان نداره حتما داره شوخی می‌کنه.» اما طنین گرم کوروش روی ناباوری‌هایش خط کشید.

— از نظر من هیچ اتفاقی نیفتاده. تداعی هنوز برام مثل گذشته‌اس... بکر و دوست داشتنی.

مسعود سرش را به طرفین حرکت داد و نجوا کرد:

— داری شوخی می‌کنی یا...

— به نظرت میاد شوخی کرده باشم؟

حق با کوروش بود و مسعود به خوبی او را می‌شناخت. کوروش جدی‌تر از همیشه روبه‌رویش ایستاده بود و برای ازدواج با دختر خطاکار او اعلام آمادگی می‌کرد. باورش سخت بود، اما حقیقت داشت. خصوصا وقتی کوروش پرسید:

— موافقی امشب مساله رو مطرح کنیم؟

اشک تا پشت نگاه سراسر سپاس مسعود زبانه کشید. در آن لحظه نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کند، حتی هفده سال فاصله سنی میان کوروش و دخترش؛ چرا که می‌دانست به خاطر شرایط پیش آمده، او تنها کسی است که می‌تواند با خیال راحت‌تری دخترش را روانه‌ی خانه‌اش کند.



حس خوبی نداشت. خلوت دو نفره‌ی کوروش و مادرش سیمین و حالا تردد مادر و پدرش به اتاق پدربزرگ مرحومش، در حالی که کوروش همراهی‌شان می‌کرد نه تنها او بلکه بقیه را نیز به شک انداخته بود. سیمین در حالی که فکرش به شدت درگیر حرف‌های پسرش بود وارد پذیرایی شد و روی مبل نشست. با دیدن نگاه معنادار خواهرشوهرش مریم، لبخندی زد و برای جلوگیری از هر سوالی به لبخندی کوتاه بسنده کرد. هر چند که پشت لبخند ساده‌اش دنیایی از افکار به هم ریخته نشسته بود. شنیدن تصمیم ناگهانی کوروش برایش قابل هضم نبود، با این حال قصد داشت به خواست پسرش احترام گذاشته و به او اعتماد کند؛ چرا که می‌دانست کوروش هیچ کاری را بی‌حساب و کتاب انجام نمی‌دهد.

— ای بابا این همه جلسه واسه چیه؟ خب بیان به ما هم بگن چه خبر شده!

کتایون به مهسا لبخند معناداری زد و در حالی که با نگاهی گذرا به سیمین چشم می‌دوخت جواب داد:

— حتما حرفای مهمی دارن عزیزم! اگر صلاح باشه به زودی می‌فهمیم ماجرا از چه قراره!

سیمین لبخندی به او زد و دست‌هایش را در هم گره کرد. امیدوار بود تصمیم کوروش باعث شکسته شدن دل کتایون نشود هر چند که...

مادرجون با لبخند مهربان همیشگی، بساط شام را مهیا کرده و برای پایان دادن به فضولی جوان‌ترها، آن‌ها را به کارگرفت تا سفره‌ی شام را پهن کنند.

داخل اتاق، سیما گیج و مبهوت به شوهرش زل زده و حرفی برای

گفتن نداشت. همین که می‌دید مسعود از خر شیطان پیاده شده و دیگر پایی شوهر دادن دخترش، به پسر یه لاقبای همکارش جلالی نیست، خیالش را راحت می‌کرد. دختر زیبایش خواستگاران زیادی داشت، اما مسعود تا قبل از آن اتفاق لعنتی حتی به یک خواستگار هم اجازه‌ی پاپیش گذاشتن نداده بود. تداعی به قدری برایش عزیز بود که همیشه می‌گفت، حالا حالاها توان دل کندن از دختر زیبایش را ندارد. مادر جون بارها به شوخی گفته بود: «مسعود می‌خواد دخترشو ترشی بندازه. پسرم با قانون خدا و پیغمبر که نمی‌شه جنگید. از قدیم گفتن دختر پُله و خواستگار رهگذر؛ بالاخره که باید شوهرش بدی.» اما مسعود هر بار خندیده و گفته بود: «قلم پای رهگذرا رو می‌شکنم. مگه الکیه یکی بیاد فرشته‌ی زمینی بابا رو با خودش ببره و خلاص!»

تداعی یکی یکدانه‌اش بود. دوستش نداشت بلکه دخترش را می‌پرستید، اما با اشتباه تداعی...

یادآوری آن اشتباه قلب سیما را می‌سوزاند. به کوروش چشم دوخت؛ چشم و چراغ خاندان پر طمطراق فاتح! مرد دوست داشتنی فامیل که با وجود سن کم، کارنامه‌ی درخشانی، چه از نظر کاری و چه از هر لحاظ دیگر با خود یدک می‌کشید.

کوروش پس از بازگشت از انگلیس با تحصیلات عالی به عنوان وکیل پایه یک دادگستری مشغول به کار شده و ظرف مدت کمی آوازه‌ی موفقیت‌های جنجال برانگیزش در اجتماع کاری و جامعه‌ی اقتصادی پیچیده و به عنوان یکی از وکلای طراز اول شهر شناخته شده بود. کوروش از هر لحاظ برازنده بود؛ جذاب، اصیل، موفق و قابل احترام.

مردی ثروتمند و متکی به خود و از هر لحاظ کامل بود. مردی قابل اعتماد و در عین حال دوست داشتنی که ابهت بی‌نظیرش هر کسی را به کرنش وامی‌داشت. کوروش آن قدر خوب و بی‌نقص بود که سیما نمی‌توانست حتی یک ایراد کوچک روی جوان خوش‌چهره و بی‌نظیر فامیل بگذارد. جز همان فاصله سنی هفده سال که انگار در برابر گناه تداعی چندان مهم جلوه نمی‌کرد.

کوروش در مرز ۳۴ سالگی بود و تداعی تازه ۱۷ سالش تمام می‌شد. ته دلش آشوب بود و از واکنش دخترش هراس داشت. بعد از پشت سر گذاشتن چنان مصیبتی چطور در برابر چنین تصمیمی دوام می‌آورد؟ صدای مسعود متوجه‌اش کرد.

— سیما جان... نمی‌خوای چیزی بگی؟

نگاه غمگینش را به مسعود دوخت. شوق نشسته در عمق دیدگان همسرش او را به این نتیجه می‌رساند که تصمیمش را گرفته و مخالفتش هیچ تاثیری نخواهد داشت.

از جایش بلند شد و با نگاه گذرایی به کوروش که به لبه‌ی پنجره تکیه داده و به نقطه‌ای مبهم خیره بود نجوا کرد:

— نمی‌دونم چی باید بگم، جز اینکه کاش این قدر عجله نمی‌کردیم.

— بسپارش به من عزیزم نگران نباش.

سیما سرش را به طرفین حرکت داد و با دنیایی از دل آشوبی‌های مادرانه گفت:

— آخه این جوری ممکنه صورت خوشی نداشته باشه.

— قول می‌دم مشکلی پیش نیاد سیما خانم. به من اعتماد کنید.

سیما به زحمت لبخند زد، اما چهره‌اش هنوز آکنده از اضطرابی تمام نشدنی بود. در حالی که امیدوار بود روح حساس دخترش نشکند و بتواند با این مساله کنار بیاید، آن‌ها را تنها گذاشت. شاید هم ترسید اگر بیشتر بماند اشک‌هایش سرازیر شود. او یک مادر بود و قبل از هر چیز به احساسات دخترش می‌اندیشید. تداعی حتی اگر گناهکار هم بود، باز دختر یکدانه‌ی او بود.

کوروش دستی بر شانه‌ی عمویش زد و با طنینی گرم نجوا کرد:

— همه چی درست می‌شه مسعود جان، این روزا هم می‌گذره.

— امیدوارم... امیدوارم...

کوروش با تردید به او زل زد و پرسید:

— می‌خوای روی پیشنهادم بیشتر فکر کنی؟

مسعود به چشمان خوش‌رنگ برادرزاده‌اش که بیشتر از جان دوستش داشت خیره شد و سوالش را با سوال دیگری جواب گفت:

— تو چی؟ نمی‌خوای به کاری که قصد داری انجام بدی بیشتر فکر کنی؟!

کوروش با اطمینان پاسخ داد:

— من به خودم اعتماد دارم و اگر حرفی بزنم پاش می‌ایستم.

مسعود نگاه قدردانش را به او دوخت.

— ممنونم کوروش!

کوروش با لبخند دلنشینی پاسخ داد:

— در اصل من ممنونم که به دامادی قبولم کردی.

لبخندی روشن در نگاه مسعود درخشید و دمی بعد دو مرد شانه به

شانه‌ی هم به جمع کنجکاو، اما خاموش فامیل پیوستند. تداعی آرام و بی‌صدا گوشه‌ی مبل کنار شومینه کز کرده بود. با ورود آن‌ها به سالن نگاهی دزدانه به سوی شان انداخت. برق نشسته در چشم‌های پدرش را درک نمی‌کرد. لاقیدانه شانه‌ای بالا انداخت و به خواب تابستانه‌ی شومینه که انگار رویای سرد زمستان را در خاموشی خود نهان داشت چشم دوخت.

با صدای سیما و مادر جون سر سفره رفت و بی‌توجه به نگاه‌های دختر عمه‌اش کتابیون، خود را با ظرف سالادش سرگرم کرد. فشار دست مادر را روی پایش احساس کرد. لبخند کمرنگی به نگاه شفاف و نگرانش زد و به کاهوهای خرد شده در بشقابش زل زد. بر خلاف گذشته هیچ میلی به غذاهای رنگین و دستپخت مثال زدنی مادر جون نداشت.

ذهنش در گذشته سیر می‌کرد. شاید چند ماه قبل... شاید هم یک سال گذشته. درست از همان روزی که با میثاق آشنا شده بود؛ یک دوستی ظاهرا عاشقانه که به بهانه‌ی عشق، به آن شب کذایی کشیده شد. به قول پدرش با بر باد رفتن آبرویش، تاوان سختی به سرنوشت داده بود.

فکرش آنقدر درگیر و دار آن روزها بود که حتی متوجه گذر زمان نشد. وقتی به خودش آمد که دید کوروش با لبخندی گرم، اما طنینی کاملاً جدی همه را به سکوت فرا می‌خواند.

— راستش مطرح کردن این مساله برخلاف تصورم خیلی هم ساده نیست. شایدم هول شدم و مثل تمام کسانی که تو این موقعیت قرار می‌گیرن دست و پامو گم کردم.

خنده‌ای کرد و در برابر اشتیاق جوانان و کنجکاوای بزرگترها ادامه داد:

— مادر جون خیلی وقته که اصرار به ازدواج من دارن. شاید حق دارن، کم کم پیر می شم و روی دست مادرم و مادر جون می مونم.

صدای خنده‌ی هیجان زده‌ی جمع به هوا برخاست. زمزمه‌ها به هیاهو بدل شد و صدای سوت پسرهای فامیل به هوا برخاست. حرف‌های کوروش آن قدر واضح بود که نیازی به توضیح بیشتری نداشت. برقی از شوق در نگاه کتایون درخشید، انگار ایمان داشت که آرزویش به ثمر نشست و بالاخره مرد دست نیافتنی و بی نظیر فامیل، امشب از او خواستگاری خواهد کرد.

به خواست کوروش، سیمین با لبخندی مهربان رشته‌ی سخن را به دست گرفت. حرف‌هایشان را ظرف مدت کمی زده و کوروش گفته بود تداعی را برایش خواستگاری کند. سیمین نگاهش را از برق چشم‌های کتایون گرفت و در حالی که به آن سوی سفره، درست جایی که سیما و تداعی نشسته بودند می‌نگریست لب به سخن گشود:

— می‌دونم که اینجا جاش نیست و باید سنت‌ها رو رعایت کنیم، اما حالا که همه جمع هستیم بهترین فرصته تا به خواست کوروش و با اجازه‌ی مسعود و سیما جان، تداعی رو برای پسر کوروش خواستگاری کنم.

هیاهوها فرو نشست و به یکباره سکوت محض فضای سالن پذیرایی را در بر گرفت. نگاه‌ها مثل توپ فوتبالی سردرگم بین حاضرین رد و بدل می‌شد. انگار از ذهن هیچ یک از آن‌ها چنین چیزی حتی برای یک بار و به شوخی نیز رد نشده بود. «تداعی و کوروش؟! محال بود.»

انگار همه به نوعی باور داشتند اگر قرار باشد روزی کوروش به

ازدواج فامیلی تن دهد کتایون بهترین گزینه خواهد بود، اما حالا تصمیم او همه را شوکه کرد.

اولین کسی که به خودش آمد، کتایون بود که عصبی و حیران از جایش بلند شد و بی‌توجه به نگاه‌های پر حرف اطرافیان با گام‌هایی بلند از آنجا بیرون رفت. مریم که حسابی شوکه بود برای رفع و رجوع واکنش دخترش بلافاصله گفت که کتایون رفت دست‌هایش را بشوید. این در حالی بود که توجیه کردن یا نکردن او فرقی به حال هیچ‌کس نداشت. شنیدن خبر ازدواج کوروش با تداعی به قدری سوال برانگیز و عجیب بود که صدای شکسته شدن دل کتایون به گوش کسی نرسد.

مادر جون قبل از بقیه به خودش آمد و با لبخندی عمیق و نگاهی درخشان به کوروش تبریک گفت و متعاقب آن دیگران نیز در کمال حیرت و ناباوری خوشحالی‌شان را ابراز کردند. هیچ‌کس منتظر نظر تداعی که همچنان به بشقاب سالادش خیره مانده بود، نشد. شاید هم از نظرشان نیازی به نظرخواهی از او نبود، چرا که می‌اندیشیدند شانس به این بزرگی در خانه‌ی مسعود را زده، نه ناز دارد نه ادا!

نگاه سرد تداعی آرام آرام بالا آمد. ضربان ناهماهنگ قلبش از حال خراب درونی‌اش خبر می‌داد. مبهوت و گیج به پدرش که با نگاهی سرشار از سپاس به کوروش خیره بود، چشم دوخت. صداها در سرش انعکاس می‌یافت و هاله‌ای از مه نقطه‌ی دیدش را تار می‌کرد. سرمای گزنده‌ای در وجودش خزید و خون را در رگ‌هایش منجمد کرد. انگار خواب می‌دید. پسر دوست داشتنی فامیل، نهایت لطف را در حق او و خانواده‌اش تمام کرده و حالا مثل یک قهرمان در میان جمع می‌درخشید. معده‌اش به

سوزش افتاده و هر آن امکان داشت حالش به هم بخورد. سرش گیج می‌رفت. امکان نداشت، نه... نمی‌خواست باور کند...

بوسه‌ی مهربان مادر چون را روی گونه‌اش احساس کرد و نجوای پر مهرش را که برایش آرزوی سعادت می‌کرد، «عاقبت بخیر بشی مادر. کوروش خوشبخت می‌کنه!»

صداها در سرش انعکاس می‌یافت. کاش بیدار می‌شد. چشم‌هایش را چند بار باز و بسته کرد، همه جا در مهی غلیظ فرو می‌رفت. در میان آن همه بخار سفید، نگاهش به نگاه کوروش گره خورد و لب‌هایش را روی هم فشرد و تمام نفرتش را در چشم‌هایش ریخت. دست سیما را که به سویش دراز شده بود پس زد و زیر لب با تمام حرصش نجوا کرد: «لعنت به تو کوروش... لعنت به تو...»

فصل دوم

حس خاصی را تجربه می‌کرد؛ دلش می‌خواست با کسی حرف بزند. اتفاقات منزل مادر بزرگ مثل فیلم سینمایی از ذهنش می‌گذشت و او را به این باور می‌رساند که کار درستی انجام داده است، چرا که عمویش مسعود و حتی تداعی دوست داشتنی را مستحق این همه عذاب نمی‌دانست.

بلند شد و به آشپزخانه رفت. تصمیم آنی‌اش بی‌شک برای سیمین هم غیر منتظره بوده. در حالی که هیجان غریبی وجود مردانه‌اش را احاطه کرده بود با دو فنجان قهوه راهی اتاق مادر شد. ضربه‌ی آرامی به در زد و از لای در نیمه باز به مادرش که پشت میز و جلوی آینه نشسته و موهایش را برس می‌کشید، لبخند زد و پرسید:

— اجازه هست سیمین بانو؟

سیمین از قاب آینه به تصویر زیبای پسر جوانش لبخند زد.

— منتظرت بودم.

— با قهوه که موافقی؟

سیمین برخاست و با همان لبخند دلنشین یکی از فنجان‌ها را از دست او گرفت و لبه‌ی تخت خواب بزرگش نشست. کوروش نیز صندلی راحتی اتاق را برگزید و روی آن لمید. دمی بعد با نگاهی عمیق به چهره‌ی آرام

مادر، پرسید:

— دلخوری ازم؟

— البته که نه عزیزم...

مکثی کرد و در حالی که جداره‌ی گرم فنجانش را لمس می‌کرد ادامه

داد:

— فقط غافلگیر شدم.

— بابت انتخابم یا...

— خودت خوب می‌دونی که چقدر بهت اعتماد دارم کوروش، اما بهم

حق بده شوکه بشم. تصمیم غیر منتظره و خواستگاری بی‌برنامه‌ی امشب،

واقعا برام عجیب بود.

— خیلی جالبه که تا همین دیروز همه منتظر بودن تا به زندگی‌ام سر و

سامون بدم، اما به محض معرفی کاندیدای ازدواجم بیشتر از خوشحالی،

بقیه رو غافلگیر کردم.

خنده‌ای کرد و قهوه‌ی داغش را مزمره نمود.

— غافلگیر کننده نبود؟!

— شما که باید به سورپرایزای من عادت کرده باشی بانو.

— با تمام این حرفا، منم مثل بقیه جا خوردم. تنها فرقم این بود که یه

ربع قبل از دیگران ماجرا رو فهمیدم.

کوروش پلک‌هایش را بر هم زد و با نفسی عمیق به شبی که طی شده و

هنوز ادامه داشت اندیشید. آن قدر آرام بود که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده.

نگاه سیمین روی چشمان زیبای پسرش لغزید؛ آرامش کوروش برایش

عجیب بود، حتی از تصمیم ناگهانی او برای خواستگاری از تداعی

سر در نمی‌آورد. دختر شیرین و با طراوتی که زیبایی شرقی و برق خیره

کننده‌ی چشم‌هایش را دوست داشت، اما هرگز به ازدواج او با کوروش

فکر هم نکرده بود. با تمام این حرف‌ها می‌دانست کوروش مردی نیست

که بی‌گدار به آب بزند.

سر بلند کرد و به برقی که در تپله‌های خوش‌رنگ چشمان پسر جوانش

می‌درخشید لبخند زد. نگاه آشنایی که سال‌ها پیش تجربه‌اش کرده و طعم

بی‌تکرارش هنوز زیر لایه‌های احساسات زنانه‌اش جا مانده بود.

حالا کوروش آنجا روبه‌رویش نشسته بود، در حالیکه یکی از

خاص‌ترین شب‌های زندگی‌اش را نرم نرمک تجربه می‌کرد. خیالی را

نظاره می‌کرد به نام تداعی! دختر دردانه‌ی مسعود.

ارتباط دوستانه‌ای که میان مادر و پسر وجود داشت، باعث می‌شد

سیمین از هر لحاظ به او اطمینان داشته باشد. کوروش پانزده ساله بود که

پدرش را از دست داد و سیمین که به خاطر تحصیلات و شغل همسرش،

زندگی در غربت را به جان خریده بود پس از فوت او همان جا ماند و تمام

سعی‌اش را برای به ثمر رساندن پسرش به کار برد.

زمانی که به عنوان عروس حاج آقا فاتح بزرگ که از بزرگان زمان

خودش به حساب می‌آمد و به خوش‌نامی و اصالت معروف بود، پا به

خانه فاتح گذاشت، طعم شیرین خوشبختی را تجربه کرد. مخالفت و عدم

رضایت حاج فاتح، هیچ تاثیری روی عشق آن‌ها نگذاشته و با وجود تمام

دلخوری‌ها آشیانه‌ی عشق‌شان را بنا کرده بودند.

پس از مرگ همسرش و برخلاف خواست پدرشوهرش که اصرار

داشت سرپرستی و تربیت کوروش را خودش عهده‌دار شود؛ سیمین

نپذیرفت و در غربت ماند تا هم به وصیت شوهر مرحومش در مورد تحصیل و پرورش پسرشان جامه‌ی عمل بپوشاند، هم اینکه بتواند از کوروش مردی چون پدرش بسازد؛ محکم، باوقار، اصیل و در عین حال نمونه‌ی بارز یک انسان واقعی.

منصور فاتح از پزشکان حاذق قلب بود که در نهایت بی‌انصافی روزگار، خودش بر اثر سکته‌ی قلبی، سیمین را در اوج ناباوری تنها گذاشت. مرد بی‌نظیری که سیمین، تولد دوباره‌اش را در کالبد پسر جوانش می‌دید.

با بیماری فاتح بزرگ و افتادنش در بستر بیماری، سیمین به ایران بازگشت و زمانی که کوروش پس از پایان تحصیلات به وطن آمد؛ پیرمرد دارفانی را وداع گفته بود، بی‌آنکه توانسته باشد وارث فاتح و ثمره‌ی پسر جوان مرگش را قبل از لیبیک به عزرائیل ببیند.

حضور کوروش در ایران و ادامه‌ی صمیمیتش با مسعود که از سال‌ها پیش شروع شده و ورای رابطه‌ی عادی عمو و برادرزاده بود؛ باعث شد تا ارتباط خانوادگی سیمین نیز با آن‌ها پررنگتر از قبل بشود. حالا کوروش دست گذاشته بود روی محال‌ترین اتفاقی که در طول روابط خانوادگی با مسعود و خانواده‌اش، حتی یک بار هم به ذهنش خطور نکرده بود.

در حالی که فنجان را کف دست‌هایش نگه داشته بود با تردید گفت:
— ۱۷ سال فاصله‌ی سنی چیز کمی نیست کوروش. شما از دو دنیای متفاوتین.

— خوشحالم که تنها نگرانی‌ات همین مساله‌اس. فکر می‌کردم با پیش کشیدن اشتباه تداعی بخوای منصرفم کنی.

سیمین جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و گفت:

— اون مساله چیزیه که به خودت مربوط می‌شه، چون کسی که باید باهاش کنار بیاد تویی عزیزم، اما اگر می‌بینی کمی مرددم به این خاطره که انتظارشو نداشتم. تو کنار تداعی... حتی بهش فکر نکردم بودم.

کوروش به نقطه‌ای مبهم خیره ماند و گفت:

— مسلمه که می‌خوای بگی این قضیه از نظر تو با سطح فکری و نوع زندگی‌ام یه چیز نامتعارف و محال بوده، می‌دونم اما، شاید اگر تداعی توی شرایط عادی بود من حتی جسارت مطرح کردن این پیشنهاد رو پیدا نمی‌کردم.

سیمین با نگاهی موشکافانه به او زل زد و پرسید:

— تو که از سر دلسوزی نمی‌خوای باهاش ازدواج کنی، کوروش؟

نگاه آرام کوروش به چشمان پر سوال سیمین خیره ماند.

— تداعی اون قدر بکر و دست نیافتنی که دلسوزی در موردش بی‌انصافی محضه، سیمین بانو!

نگاه سیمین روی چهره‌ی مردانه و نگاه تاثیرگذار پسرش قاب شد.

— من برای تو و نظرات خیلی احترام قائلم کوروش. برای همین با تصمیمی که گرفتی مخالفت نمی‌کنم. تداعی دختر خیلی خوبیه. درسته تا حدی سرکش و مهار نشدنی نشون می‌ده، اما حتما یه چیز خاصی تو وجودش دیدی که با این سماجت و تصمیم ناگهانی ازش خواستگاری کردی.

کوروش سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. فنجان خالی قهوه‌اش را برداشت و صدای مادرش را شنید که با لحن نمکینی می‌گفت:

– اگر نمی‌شناختمت حتماً با خودم فکر می‌کردم عاشق شدی کوروش.

صدای سیمین در سرش انعکاس یافت: «عاشق شدی... عاشق شدی...»

– تداعی بین دخترای فامیل پدری‌ات آخرین گزینه برای طرح چنین پیشنهادی بود. کتابون وقتی شنید خیلی جا خورد. فکر می‌کنم باید باهاش حرف بزنی تا...

صدای سیمین را نمی‌شنید. تنها چیزی که آن سوی دیوار ذهنش نقش بسته بود، تصویر دختری با چشم‌های شبگون و خیال‌انگیز بود که لجوجانه به او زل زده و خیابان بن‌بست محال را نشان می‌داد!

لبخندی محو روی لب‌هایش جا خوش کرد. حسی غریب تا عمق احساسات مردانه‌اش خزید و دلش را لرزاند. آنچه در سینه‌اش می‌تپید، قلبی بود که می‌خواست باور کند حق با سیمین است و عاشق شده...



نگاه سردش را به قامت بلند و چهره‌ی جذاب پسر عمویش دوخت. پیراهن اسپرت طوسی با شلوار دودی خوش دوختی که به تن داشت، همخوانی دلنشینی ایجاد کرده بود. جوری که رنگ بی‌نهایت زیبای چشم‌های تیره‌ای‌اش طوسی‌تر از همیشه بود و با درخششی جادویی، هر دلی را به تپش وامی‌داشت.

موهای خوش حالت و تیره‌اش به زیبایی آراسته شده و چهره‌ی

جذاب و اصلاح شده‌اش نشان از وسواس مردانه‌اش برای ظاهری کامل‌تر و در عین حال جذاب‌تر می‌داد. با نگاهی نافذ و تاثیرگذار، انگار روی تک‌تک ذرات هوا نیز تسلط داشت که با دیدنش از نفس افتاده بودند! هر چه بود عطر حضور بی‌نظیر و انکار نشدنی‌اش بود و بس!

مرد موفق‌ی که همه چیز را یک جا داشت؛ جذابیت، موفقیت، موقعیت اجتماعی بسیار عالی، ثروت و احترام. انگار هر چیزی که برای عزیز بودن و دوست داشته شدن لازم بود، در وجود او خلاصه می‌شد.

مرد موفق و جذابی که آرزوی هر دختری بود؛ هر دختری به جز او! حالا کوروش آنجا بود. کسی که با انتخاب او قهرمان شده بود؛ قهرمانی که تداعی دوستش نداشت و حتی دلیلی برای تصمیم ناگهانی او پیدا نمی‌کرد.

با صدای او که در حال دیدن طراحی نیمه کاره‌ی روی میز تحریرش بود، دست از افکارش کشید.

– نمی‌دونستم سیاه‌قلم کار می‌کنی!

نفس عمیقی کشید تا آرامشش را حفظ کند و به گفته‌ی پدر، تنها بلیط شانسش را از دست ندهد! گونه‌اش هنوز از جای درد سیلی مسعود می‌سوخت. وقتی در کمال وقاحت گفت، جنازه‌اش را هم روی شانه‌های کوروش نخواهد گذاشت، طعم اولین سیلی تلخ زندگی‌اش را چشیده بود. – نگفتی! از کی نقاشی کار می‌کنی؟ غافلگیر شدم، خیلی زیباست!

با لحن سردی جواب داد:

– خیلی چیزها هست که از من نمی‌دونین!

– چه خوب! با این حساب گفتنی‌های زیادی برای تعریف کردن داری.

در برابر نگاه عصبانی تداعی، لبخند عمیقی زد و با لحنی خاص اضافه کرد:

– البته برای شناخت بیشتر.

– شناخت بیشتر؟!

لحن تمسخرآمیز تداعی، ذره‌ای از خونسردی و آرامش کوروش نکاست، چرا که خودش را برای هر برخوردی از جانب دختر جوان آماده کرده بود. به چشم‌های زیبا و نگاه بی‌پروای تداعی که برق خشم، زیبایی دو چندان به آن‌ها بخشیده بود خیره ماند. تداعی اما، از روی تخت بلند شد و در حالی که تمام نفرتش را در نگاهش می‌ریخت به سردی گفت:

– هیچی عوض نشده پسرمو. دنبال کدوم شناختی؟! من تداعی کوچولوام؛ دختر مسعود!

مکثی کرد و با تمسخر ادامه داد:

– همون دختر بچه‌ای که هیچ وقت نمی‌دیدیش... که اگرم بود به چشمتم نمی‌اومد، چون اون قدر بچه بود که در حد خودت نمی‌دید. چون با یه بچه حرفی برای گفتن نداشتی. حالا چی شده؟ چی عوض شده که پا شدی اومدی خواستگاری دختر بچه‌ی خطاکار فامیل؟!

ساکت شد. کوروش در عمق خشمگین دیدگان تداعی، درخشش دردآلود غمی را که سعی در پنهان کردنش داشت، دید و دلگیر شد. از شادابی و شور و هیجان گذشته در صورت ملیح و رنگ پریده‌اش اثری نمانده بود. در باورش نمی‌گنجید دختر شاد و بی‌خیال مسعود، ظرف مدت کوتاهی آن قدر عوض شده باشد.

تداعی، کلافه از نگاه خیره‌ی او به سوی پنجره‌ی اتاق رفت و در حالی

که تلاش می‌کرد بغض سمجی را که در گلویش هوای شکستن داشت مهار کند، به تلخی و آرام‌تر از قبل گفت:

– حتما خواستی با این فداکاری احمقانه، مردونگی و ایثار رو هم به کارنامه‌ی طلایی زندگی موفقت اضافه کنی، وگرنه... من کجا... شما کجا پسرمو؟!

انعکاس واژه‌ی «پسرمو» با آن لحن کنایه‌آمیز در هزار توی مغزش پیچید. به او نزدیک شد و با طنینی آرام پاسخ داد:

– قصد من از مطرح کردن پیشنهاد ازدواج به هیچ وجه ربطی به تصورات غلط تو نداره تداعی.

تداعی به سوییш براق شد و به تندى پرسید:

– پس چی؟! چی باعث شده که الان اینجا باشی؟ این مراسم مسخره‌ی خواستگاری و بله‌برون کذایی تون برای چیه؟

سکوت کوروش حرصش را درآورد. زهرخندی زد و سرش را به آرامی تکان داد. با ناراحتی به سوییш برگشت و نجوا کرد:

– می‌دونستم جوابی نداری... نبایدم داشته باشی، چون...

در حالی که بغض، پشت سیاهی مردمک چشمانش می‌درخشید لافیدانه شانه بالا انداخت و ادامه داد:

– شماها که حرفاتونو زدین... قرارتونم گذاشتین، دیگه دلیلی واسه حضور جنابعالی تو این اتاق نیست. برو به آدمایی که اون بیرون نشستن بگو عاقلد بیان تا هر چه زودتر این بازی مسخره تموم بشه.

صدا در گلویش شکست. چشمانش را بست تا مانع از چکیدن اشک‌هایش شود. به سوی پنجره برگشت و با نفس عمیقی سعی کرد

بغضش را فرو دهد. بینی‌اش را بالا کشید و با صدایی که از هجوم احساسات تلخ می‌لرزید نجوا کرد:

— بهتره فراموش نکنی من یه دختر سرکش و خطاکارم که فقط به جرم دوست داشتن یه مرد دیگه قراره شوهرش بدن.

خاموش شد و لب‌هایش را روی هم فشرد. امیدوار بود کوروش برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. حاضر بود تا ابد کنج اتاقش بماند و سرزنش‌های اطرافیان را تحمل کند، اما به این اجبار تن ندهد. هر چند با شناختی که از کوروش داشت مطمئن بود با شنیدن دو جمله‌ی تند و لجبازی‌های او، بی‌خیال نشده و به خاطر احساسات دخترانه‌ی او چوب حراج به اعتبار و شخصیتش نخواهد زد.

بر خلاف تصورش کوروش با خونسردی نگاهش کرد و با طیننی آرام به حرف آمد:

— اگر می‌بینی اینجام، فقط به خاطر خودته تداعی. تو مختاری به هر شکلی که می‌خواهی حضورم رو تو زندگیت تعبیر کنی، حتی به اشتباه. چون من از انتخابم مطمئنم. گناه تو، اگر از نظر خودت و بقیه یه اشتباهه، برای من یه فرصته...

تداعی چشم‌گشود. نم نگاه بکرش، دل کوروش را که حالا درست روبه‌رویش ایستاده بود لرزاند.

— من مرد آزادی‌ام تداعی. نمی‌تونم پایبند تعهدات زندگی مشترک باشم. شاید مهم‌ترین دلیلی که باعث شده تا این سن مجرد باقی بمونم همین مساله باشه. آزادی مطلقیه که با ازدواج از دستش ندم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— متأسفانه مدت‌ها بود که اصرار خانواده خصوصاً مادر جون برای سروسامون گرفتنم، دیگه داشت کلافهام می‌کرد. خصوصاً انتخاب و پیشنهاد دخترای منتخبی که امیدوار بودن لااقل یکی از اونا نظرمو به خودش جلب کنه که نکرد. اعتراف می‌کنم آرامشم به هم ریخته بود تا اینکه بعد از اون شب کذایی، مسعود گفت می‌خواد شوهرت بده.

لبخند کمرنگی زد و در حالی که به نقطه‌ای مبهم خیره می‌شد نجوا کرد:

— تو بهترین گزینه برای من بودی، تداعی... به همین خاطر...

— به همین خاطر گفتی چه بهتر که از موقعیت پیش او‌مده نهایت استفاده رو ببرم درسته؟

پوزخندی زد و با انزجار بیشتری به او خیره شد.

— احمقانه‌اس! این وسط همه‌تون به خودتون فکر کردین. پدرم به آبروش، تو به آزادیت، تداعی هم مثل یه عروسک قربونی خودخواهی شماها شد، مگه نه؟

— اشتباه می‌کنی تداعی.

— اشتباه؟ تو جای من نیستی آقای محترم تا ببینی چه زجری رو تحمل می‌کنم. قراره منو به زور شوهر بدن نه تو رو!

چانه‌اش لرزید و بغض کرده با نوک زبان لبش را تر کرد.

— اصلاً چه فرقی می‌کرد به کی شوهرم بدن؟ مهم اینه که قراره تن به زندگی‌ای بدم که در اصل قراره قبر من باشه، نه خونه‌ی سعادت. جهنمی که قراره زنده بسوزم و دم نزنم.

مژه‌های بلند و حالت‌دارش خیس شد. اصلاً برای چه داشت با او

حرف می زد؟ مردی که اسطوره‌ی جوانمردی شده بود!

کوروش که به شدت از تماشای او در آن حال متأثر شده بود نفس بلندی که بی شباهت به آهی دردآلود نبود کشید. باید او را آرام می کرد، چرا که بی شک کسی که داشت در جهنم چشمان دیگری می سوخت او بود نه تداعی!

— با این ازدواج اجباری قرار نیست اتفاقی بیفته تداعی. فقط خونه‌ات عوض می شه، همین.

تداعی از شنیدن حرف‌های دو پهلوی او جا خورد و با تردید نگاهش کرد. آن قدر بغض داشت که می ترسید لب از لب باز کند و منظورش را بپرسد. کوروش اما، با نگاهی گرم و لحنی آرام بخش خیره در سیاهی بی مرز چشمان او افزود:

— این وصلت به نفع هردو مونه خانم کوچولو... تو از یه ازدواج اجباری با کسی که معلوم نبود کی باشه خلاص می شی و منم از اصرارهای بیهوده‌ی خونواده برای شروع زندگی مشترک!

تداعی که حسابی گیج شده بود مردد پرسید:

— یعنی... قرار نیست ازدواج کنیم؟! می خوای اینو بگی؟

کوروش نگاهش را از او گرفت و در حالی که به سوی میز تحریر باز می گشت پاسخ داد:

— ازدواج ما صوریه و این موضوع رو فقط منو تو می دونیم. تاکید می کنم، فقط من و تو!

حالا تداعی بود که به دنبال او کشیده می شد. حرف‌های کوروش بارقه‌ی امیدی را در پس نگرانی هایش روشن کرده بود. در حالی که سعی

می کرد هیچانش را مهار کند ناباورانه پرسید:

— صبر کن... صبر کن... من هنوز نفهمیدم چی می خوای بگی! قراره ازدواج کنیم، اما... می گی ازدواجی در کار نیست! خب این یعنی چی؟! مگه می شه همه چی صوری باشه و کسی نفهمه؟

کوروش از تماشای برق نگاه هیچان زده او لذت می برد و با خونسردی جواب داد:

— گفتم که این به عنوان یه راز بین ما باقی می مونه. پس اگر می خوای مشکلی پیش نیاد باید قول بدی رازدار خوبی باشی خانم کوچولو.

تداعی با لبخندی ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد:

— یعنی مجبور نیستم زنت باشم؟ یعنی... اگر بخوام طلاق می دی؟! در حالی که واژه‌ی سرد و غریب طلاق در قلبش سوزن می شد به تایید سر تکان داد و پس از مکثی نه چندان طولانی گفت:

— پس به توافق رسیدیم. حالا که حالت بهتره بریم تا آدمای اون بیرون بیشتر از این منتظر نمونن.

با رفتن کوروش به سوی در اتاق تداعی دستپاچه پرسید:

— کجا می ری؟

کوروش با لحنی شیطنت آمیز جواب داد:

— می رم به بقیه بگم عروس خانم رضایت دادن بنده رو به غلامی خودشون قبول کنن.

خندید و با دیدن نگاه غمگین دختر جوان نجوا کرد:

— نگران نباش و به من اعتماد کن.

هنوز دستگیره در را لمس نکرده بود که تداعی با دو قدم بلند خودش

را به او رساند و با لحن طلبکاری که آمیخته به نگرانی بود پرسید:

— حالا من باید چی کار کنم؟

فاصله‌ی میان‌شان آن قدر کم بود که کوروش می‌توانست عطر دل‌انگیز نفس‌هایش را استشمام کند. لبریز از حسی روح‌نواز با لحنی که چاشنی طنز داشت پاسخ داد:

— عروس خانم‌ها کاری نمی‌کنن خانم کوچولو... فقط ناز می‌کنن.

لبخندی زد و در برابر نگاه مبهوت و ابروهای گره خورده‌ی تداعی در را گشود.

— بفرمایید عروس خانم... همه منتظرن.

تداعی که هنوز قانع نشده بود با اشاره‌ی او مجبور به سکوت شد و با دنیایی از افکار به هم ریخته، به جمع خانوادگی فاتح که برای خواستگاری‌ای که در اصل مراسم بله‌برون زورکی او بود جمع شده بودند، پیوست.

زمانی که کوروش روبه جمع مشتاق موافقت تداعی را اعلام کرد، صدای کف زدن و تبریک‌های ناباورانه در فضای سالن پیچید. مادر جون مهربانانه آن‌ها را بوسید و سیمین با نگاهی مهربان و آرزومند، انگشتر زیبایی به دست ظریف عروس جوانش انداخت و گونه‌اش را بوسید. عمه‌های او را در آغوش گرفتند و تبریک گفتند. شانس بلند تداعی هنوز برای همه‌ی آن‌ها سوال برانگیز بود، آن هم با وجود شایعاتی که هیچ‌کس اطلاع درستی از واقعیت ماجرای پیش آمده نداشت.

از باقی حرف‌ها چیزی نفهمید. در حال خودش بود و به حرف‌های کوروش می‌اندیشید. گنج بود و قدرت تمیز دادن درست از غلط را

نداشت. سرش را که بلند کرد نگاهش در نگاه گیرای او گره خورد. حسی

از ترس در جانش خزید. نمی‌دانست می‌تواند به او اعتماد کند یا نه!

ساعتی بعد همه چیز تمام شده بود. روی تخت اتاقش دراز کشیده و به سقف خیره بود و با هر نفسی که می‌کشید، حضور کوروش را احساس می‌کرد. با عصبانیت بلند شد و پنجره را گشود، اما انگار رایحه‌ی ماندگار عطر او، خیال دل بریدن از اتاق تداعی را نداشت؛ بوی عطر لعنتی‌اش.



روزها شتاب‌زده می‌گذشتند. دو ماه به قدری زود گذشته بود که باورش نمی‌شد تا چند روز دیگر باید در مراسم عروسی خودش شرکت کند. در تمام این مدت خود را در خلوت اتاقش حبس کرده و حتی برای چیدمان و دیدن آپارتمان کوروش حاضر نشده بود.

کوروش به مسعود و سیما گفته بود منزلش از هر لحاظ کامل است و تمام اسباب رفاهی یک زندگی مشترک در آنجا مهیاست و نیازی به جهیزیه‌ی عروس ندارد. سیما اما، مخالف بود، چرا که دلش نمی‌خواست دخترش را با دست خالی روانه‌ی خانه‌ی بخت کند. با این حال وقتی آپارتمان شیک و لوکس کوروش را دید به او حق داد که چنین پیشنهادی بدهد، زیرا منزل زیبای او با زیباترین و بهترین وسایل ممکن پر شده بود. با این حال علاوه بر وسایل شخصی تداعی که به آنجا منتقل گردید، مبلغ قابل توجهی را که برای جهیزیه‌ی او کنار گذاشته بودند به حساب دخترشان واریز کردند تا هر طور که می‌خواهد در زندگی مشترکش

استفاده کند.

کوروش یکی از بهترین هتل‌های شهر را جهت برگزاری مراسم عروسی رزرو کرده و اقوام و آشنایانی که هنوز بابت خبر غافلگیرکننده‌ی کوروش در شوک به سر می‌بردند، مشتاقانه انتظار شرکت در جشنی باشکوه را می‌کشیدند.

همه چیز طبق روال تمام عروسی‌ها پیش می‌رفت؛ جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و این ازدواج، مراسم عادی یک زوج عاشق‌پیشه است. مسعود و خانواده‌اش در این مورد از کوروش ممنون بودند، چرا که حضورش در زندگی تداعی، به تمام شایعات و کنایه‌های طعنه‌آمیز که به گوش می‌رسید پایان داده بود.

تداعی اما، بی‌تفاوت به تمام اتفاقاتی که در اطرافش رخ می‌داد، به آینده‌ی مبهمش می‌اندیشید؛ آینده‌ای که با یک اشتباه تباه شده و تمام آرزوهایش را به باد داده بود. نمی‌دانست کوروش با حرف‌هایش در روز خواستگاری، حقیقت را گفته بود یا نه! دلش می‌خواست به او اعتماد کند، اما نمی‌توانست. بی‌آنکه دست خودش باشد هنوز بابت پیشنهاد احمقانه‌ی ازدواجی که مطرح کرده بود، از دستش عصبانی بود و درکش نمی‌کرد.

در خلوت اتاقش بود که صدای سیما عصبی‌اش کرد.

– تداعی... کوروش جلوی در منتظرته.

با حرص جواب داد:

– اصلاً مهم نیست.

– تداعی...

کلافه بلند شد و به التماس چشم‌های مادرش خیره شد. اوف بلندی کشید و گفت:

– مگه بهش نگفتین نمی‌رم؟ واسه چی باز پا شده اومده تا اینجا؟ بابا راحتم بذارین، چی از جونم می‌خواین؟ من که با هر سازی زدین رقصیدم، بسه دیگه!

سیما با لحنی رنجیده گفت:

– اون بنده خدا که حرفی نزده، قیل و قال به پا می‌کنی عزیز دلم. فقط برای همین یه مساله این قدر اصرار داره... پاشو دخترم زشته... به خاطر مامان...

– نمی‌خوام. با چه زبونی بگم حلقه نمی‌خوام؟ جوری رفتار می‌کنین که انگار با دل خوش دارم می‌رم خونه‌ی شوهر!

اشک‌های سیما جاری شد. لب‌هایش را روی هم فشرد و کلافه از دیدن مادرش در آن حال، شالش را برداشت و با قدهایی تند و عصبی از خانه بیرون رفت. در این روزها آن قدر شاهد گریه‌های مادرش بود که دیگر نمی‌توانست آب شدنش را بیش از این تحمل کند. روابطش با مسعود نیز سرد بود و برای آنکه با او روبه‌رو نشود، حتی سر میز غذا حاضر نمی‌شد. پدرش در بدترین روزهای زندگی، تنه‌ایش گذاشته و باعث شده بود در شرایطی به مراتب بدتر، قرار بگیرد. احساس می‌کرد هیچ وقت پدر را نخواهد بخشید... هیچ وقت...

به محض خروج از خانه، نگاه عصبانی‌اش به آن سوی کوچه کشیده شد. ماشین شیک و گران‌قیمت کوروش، با ابهتی چشمگیر پارک شده بود. زیر لب غرید و به سوی ماشین راه افتاد، «می‌دونم چی کارت کنم

کورش خان! بالاخره باید یاد بگیرى سر و کله زدن با سرتقى مثل من آسون نیست.»

هنوز به ماشین نرسیده بود، کورش در حالى که عینک آفتابى به چشم داشت پیاده شد و با لبخندى دلنشین به استقبالش ایستاد. تداعى در حال نزدیک شدن به ماشین ظاهرش را آنالیز کرد. تى شرت سفید و شلوار اسپرت دودى، او را جذاب تر از همیشه نشان مى داد. به یاد کتایون افتاد که در هر جمعى با لحنى خاص و افتخارآمیز گفته بود جذابیت و شیک پوشى کورش یک امر عادى نیست و او ذاتا مرد خوش سلیقه و به روزى ست! هنوز به چند قدمى اش نرسیده بود که برای لحظه اى احساس کرد تمام کوچه از رایحه ی لعنتى همان عطر لبریز است. زیر لب نجوا کرد: «بوشم مثل خودشه؛ خودشیفته و کمیاب!»

— سلام خانم کوچولو، روزتون بخیر!

با اخم های گره خورده به کورش که یک سر و گردن بلندتر از قدش بود زل زد و با لحن تندى گفت:

— مگه مامانم نگفت نمى یام؟ این مسخره بازیا چیه که درآوردی؟ چرا پاشدى اومدى من که...

لحن دلپذیر کورش جمله اش را بُرید:

— جواب سلام واجبه ها!

از خونسردى و طنز کلامش بیشتر عصبى شد.

— چى مى خواهی؟ برای چى اومدى؟ گفته باشم که باهات هیچ کجا نمى یام.

بر خلاف تصورش، کورش حتى خم به ابرو نیاورد و در عوض با

لبخندى دلنشین جواب داد:

— اگر سرکار خانم آروم شدن، علت اومدم رو خدمت شون عرض کنم. البته اگر به منم حق حرف زدن مى دن.

معذب از آداب کلام او دست هایش را به سینه زد و با لجبازى کودکانه اى پشت چشمى نازک کرد و منتظر ماند تا حرفش را بزند و زودتر از آنجا برود.

با اشاره ی کورش، تازه متوجه ی حضور غریبه اى در ماشین شد. مردى فربه با قدى متوسط و سرى بی مو و ظاهرى شیک، در حالى که کیف چرم بزرگى در دست داشت پیاده شد و با احترام به او سلام گفت. تداعى کنجکاو از دیدن غریبه اى که نمى شناخت؛ چشم از او گرفت و نگاهش روی صورت کورش ثابت ماند.

— آقاى شکوهى از دوستان خوبم هستن که قبول زحمت کردن و به خاطر شما تا اینجا تشریف آوردن.

شکوهى با لبخندى ملایم سرى به نشانه ی ادب خم کرد و گفت:

— انجام وظیفه کردم قربان.

سپس در برابر نگاه کنجکاو تداعى و اشاره ی کورش، کیفش را روی کاپوت گذاشت و درش را گشود. لحظه اى بعد برق درخشان سرى حلقه های چیده شده روی صفحه اى مربع شکل که قاب شیشه اى براقى روی آن ها قرار داشت، حیرت تداعى را دو چندان کرد. خصوصا وقتى صدای بم و لحن رسمى شکوهى را شنید که مى گفت: «این حلقه ها از جدیدترین و خاص ترین طراحی های جواهرى ما محسوب مى شن که به صورت سفارشی ساخته شدن. امیدوارم نظرتون رو جلب کنن، اما اگر باز

هم مورد پسندتون واقع نشدن، ژورنال می‌دم خدمت‌تون، هر طرحی رو که دوست داشتین انتخاب کنین تا سفارش ساختش هر چه سریع‌تر انجام بشه.»

شکوهی پس از پایان حرف‌هایش از آن‌ها فاصله گرفت. تداعی حیرت‌زده از موقعیت پیش آمده به سری حلقه‌های زیبا و لحظه‌ای بعد، کوروش که با آرامش ایستاده و نگاهش می‌کرد چشم دوخت. زبانش بند آمده بود. باورش نمی‌شد کوروش در برابر مخالفتش برای خرید حلقه، جواهری را تا جلوی در خانه‌اش بیاورد! اما او کوروش بود، با کارهایی که فقط خاص خودش بود و بس. شاید هم به خاطر رفتارهای ناب این چنینی‌اش تا این حد طرفدار داشت. آب دهانش را فرو داد و با نگاهی گیج پرسید:

— اینجا چه خبره کوروش؟!

— خبر خاصی نیست؛ قراره حلقه‌ی ازدواجت رو انتخاب کنی خانم کوچولو.

و پس از مکثی کوتاه با همان لحن دلچسب ادامه داد:

— خیلی فرصت نداریم. لطفاً نگاهشون کن ببین چیزی می‌پسندی یا نه. حیرت‌زده بر جایش ماند. خونسردی این مرد کم‌کم دیوانه‌اش می‌کرد. جوری رفتار می‌کرد انگار نمی‌دانست چقدر از او و کارهایش بیزار است! شاید هم فکر می‌کرد با این رفتارها گولش را می‌خورد و مثل احمق‌ها تا ابد مدیونش خواهد ماند.

با عصبانیت قدمی به جلو برداشت و با لحنی تند، اما کنترل شده، جوری که شکوهی نشنود توپید:

— این مسخره‌بازیا چیه؟ فکر کردی بچه‌ام که با این چیزا خربشم و مثل خودت جوری رفتار کنم که انگار همه چی عادیه و اتفاقی نیفتاده؟! اون از برنامه‌ریزی بابت برگزاری مراسم آنچنانی و بعدش فرستادن هدایای گرون‌قیمت به اسم خرید عروس و حالا هم...

نگاهی گذرا به حلقه‌ها انداخت و اضافه کرد:

— من که گفتم حلقه نمی‌خوام.

— ولی من می‌خوام!

از تاکید کلام او جا خورد. کلام خونسرد و جدی‌اش در کمال آرامش ادا شد و تاثیر خودش را به جا گذاشت، چون تداعی حتی نتوانست به اعتراض‌هایش ادامه بدهد. فقط نگاهش بود و طلسم سیاه شفافی که جادو می‌کرد. لحن آمرانه‌ی کوروش در گوش‌هایش پیچید:

— قرارمون رو که یادت نرفته؟ خانم کوچولو!

به زحمت بر خودش مسلط شد و به تندی پرسید:

— کدوم قرار؟ من قراری با تو نداشتم.

— قرارمون در مورد صوری بودن قضیه‌ی ازدواج.

از حرف‌های او سر در نمی‌آورد. لجوجانه نگاهش کرد، انگار با وجود حقی که در دل به او می‌داد، دلش می‌خواست ساز مخالف بزند. به همین دلیل با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

— منظورت چیه؟! تو که نمی‌خوای بگی به خاطر یه ازدواج صوری

داری این همه هزینه می‌کنی؟ می‌دونم کدوم هتل رو برای مراسم رزرو کردی. کارت‌های آن چنانی، هدایای گرون‌قیمت و... حالا هم که برداشتی جواهر فروشی رو تا جلوی در خونه آوردی، حلقه انتخاب کنم. این کارا

چه معنی می‌ده؟ اصلاً گیریم که به خاطر حفظ آبرو و بستن دهن دیگران داری تلاش می‌کنی، اما...

لب‌های کوروش با خطی از لبخند میان کلامش پرید:

— تو این که دلم می‌خواد مراسم عروسیم بی‌نقص برگزار بشه، شکی نداشته باش. یادت باشه خیلی‌ها منتظر چنین روزی بودن و برای من خیلی مهمه که مراسم ازدواجم برای تک‌تک‌شون تبدیل به خاطره‌ای فراموش نشدنی بشه!

کم مانده بود از اعتماد به نفس بی‌نظیرش بیهوش شود. با پوزخندی مسخره به او خیره ماند و ادامه‌ی کلامش را شنید:

— چرا باید برنامه‌ریزی‌های من، تو رو ناراحت کنه خانم کوچولو؟! اتفاقاً تو بیشتر باید خوشحال باشی.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و در حالی که از آرامش کلام کوروش جسارت می‌گرفت با تمسخر پاسخ داد:

— تو انگار متوجه نیستی آقای محترم، با این کارا در اصل داری پولاتو حروم می‌کنی. وگرنه به من چه هرکاری می‌خوای بکن، به شرطی که منو راحت بذاری و کاری به کارم نداشته باشی و یه چیز دیگه...

مکثی کرد و با طعنه‌ی بیشتری اضافه نمود:

— مراقب باش یه وقت بابت این ازدواج فرمالیته ورشکسته نشی، پسرعمو!

کوروش لبخند زیبایی زد و در حالی که عینک آفتابی‌اش را برمی‌داشت، با نگاهی عمیق به چشمان سیاه و زلال تداعی نجوا کرد:

— بعضی کارا برای بعضی آدم‌ها، هر چقدر هم که پر هزینه باشه اهمیتی

نداره خانم کوچولو! من این کارا رو انجام می‌دم چون ارزشش رو داره.

— چون تو دیوونه‌ای وگرنه...

کوروش خندید و در همان حال با چشم به جانب حلقه‌ها اشاره‌ای کرد و گفت:

— این دیوونه‌ای که روبه‌روت ایستاده، خوشبختانه یا بدبختانه به یک سری رسوم اعتقاد کورکورانه و بی‌منطق داره؛ مثل خرید حلقه‌ی ازدواج. حالا هم لطفاً عجله کن، درست نیست آقای شکوهی رو بیش از این منتظر بذاریم.

از رفتار او سر در نمی‌آورد، اما حوصله‌ی بحث هم نداشت. بر خلاف میلش به حلقه‌ها چشم دوخت. زیبایی و نوع طراحی خاص و ظرافت بی‌نظیر کار شده روی آن‌ها، چشم را خیره می‌کرد. شاید اگر هر دختر دیگری جای او بود در برابر سورپرایز نامزدش می‌خکوب شده و زبانش از شدت هیجان بند می‌آمد، اما تداعی بی‌هیچ شوقی به صفحه درخشان روبه‌رویش زل زده و در نهایت بدون آنکه وسواسی به خرج دهد، ساده‌ترین آن‌ها را انتخاب کرد. هر چند که سادگی حلقه‌ی انتخابی‌اش کوروش را به تحسین واداشت.

شکوهی اندازه‌ی حلقه را با انگشت ظریف و کشیده‌ی او چک کرد و سپس با چرب‌زبانی مخصوص خودش به تداعی بابت حسن سلیقه‌اش در انتخاب، تبریک گفت و کیفش را جمع کرد. با لبخندی احترام‌آمیز خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. به محض رفتن او به داخل ماشین، تداعی روبه کوروش با لحن سردی پرسید:

— اینم از اعتقاد جنابعالی به رسوم. حالا می‌تونم برم؟

لبخند و نگاهی آرام.

— ممنونم که او مدی!

چقدر از تواضع و مهربانی اش بیزار بود. نگاه عاری از احساسش را به چشم های خوش رنگ او دوخت و بی تفاوت زمزمه کرد:
— بازم تکرار می کنم، فقط داری پولاتو حروم می کنی.
کوروش اما، بی آنکه ذره ای از لحن کلام او دلگیر شود با لبخندی محو و نگاهی تاثیرگذار پاسخ داد:
— گفتم که ارزشش رو داره.

لحظه ای به او خیره ماند و سپس بی خدا حافظی یا حتی تشکری خشک و خالی به سوی خانه راه افتاد. در حیاط را که بست، به آن تکیه داد و لحظه ای بعد صدای گاز پر شتاب ماشین کوروش سکوت نیمروزی کوچه را بر هم زد. نفس بلندی کشید و به درخت خرما لوی وسط حیاط خانه ی زیبای شان چشم دوخت. تا چند روز دیگر می بایست از این خانه و خاطراتش دل می برید و به خانه ی کوروش می رفت؛ کسی که رسماً شوهرش می شد و شناسنامه اش را به نام خودش سند می زد!

آهی کشید و دست از تماشای درخت و حیاط که خاطرات روزهای خوش گذشته را برایش تداعی می کرد، برداشت. روزهایی که با حضور دو مرد در زندگی اش نابود شده و دیگر باز نمی گشت؛ یکی میثاق و دیگری پسرعمویش، کوروش.

وحشت از آینده ی نامعلومی که انتظارش را می کشید دلش را لرزاند. با امید به اینکه بعد از مدت کوتاهی از کوروش طلاق خواهد گرفت به خودش دلداری داد و سلاته سلاته وارد خانه شد. در حالی که هنوز

گوشه ی ذهنش، درگیر اعتقاد بی منطق کوروش و سورپرایز عجیبش بود؛
«خرید حلقه!» لبخند تلخی زد و زیر لب نجوا کرد: «دیوونه ی احمق!»



دختر زیبایی که از قاب آینه به او زل زده بود، هیچ شباهتی به خودش نداشت. چشمان آراسته ی تصویر را نمی شناخت. پیوستگی ابروهایش برداشته شده و با هنر دست های آرایشگر، شکل زیباتری به خود گرفته بودند. صورتش از حالت بکر و دخترانه ای که داشت خارج شده و احساس می کرد در طول چند ساعت بزرگتر از قبل شده!

صدای حیرت و تحسین آرایشگرش، خانم تسلیمی و همکارانش فضا را آکنده بود. خصوصاً تعریفی که از لباس عروس رویایی اش می شنید؛ بی شک عین واقعیت بود. کوروش برایش سنگ تمام گذاشته بود. لباس، غرق در سنگ های تراش خورده، مثل الماس می درخشید و ظرافت اندام باریکش را زیباتر از حد تصور به نمایش می گذاشت. بالا تنه ی لباس با یقه ای ایستاده و ظریف تا زیر گلویش را می پوشاند. جنس لطیف یقه از تور زیبایی با نقش و نگارهای ظریف بود که در راستای یقه با چین هایی ظریف تر و چشم نواز، از روی سرشانه ها تا میچ هر دو دست و روی سینه هایش امتداد می یافت. دامن پر چین و تالو لباس که بلندی اش تا روی کفش هایش می رسید، از روی کمر با پف زیادی شروع شده و از پشت با دنباله ای نه چندان بلند، جلوه ی دیگری به قامت عروس می بخشید. تالو ی سنگ های کار شده روی لباس، خیره کننده بود. بلندی

تور زیبایی که روی سرش قرار گرفته بود تا پایین پیراهن می رسید و تلاقی چشم‌نوازی را با دنباله‌ی شکیل و رویایی لباس عروس ایجاد می‌کرد؛ لباسی که در عین ظرافت، پوششی تحسین برانگیز داشت.

در دل حسن سلیقه‌ی کوروش را تحسین کرد. شاگردان خانم تسلیمی دورش حلقه زده و با حسرت و شوق نگاهش می‌کردند. دختر خاله‌ی کوروش، فرانک که همراهش به آرایشگاه آمده بود با خوش‌زبانی گفت: - عروسمونو چشم نزنین دخترا، داماد سپردتش دست من.

همه خندیدند و خانم تسلیمی در حالی که از شاگردش می‌خواست اسپند دود کند با نگاهی خاص و شگفت‌زده به سرتاپای تداعی گفت: - واقعا عروس زیبایی دارین فرانک جان، بهتون تبریک می‌گم. زیبایی بکرو شرقی تداعی جون هر نگاهی رو به تحسین وامی‌داره.

فرانک تشکر کرد و به تداعی که خاموش و آرام ایستاده بود چشم دوخت. الحق و والانصاف کوروش در انتخاب همسرش شاهکار کرده بود!

لبخند بر لب به آرامی کنارگوش تداعی نجوا کرد:

- عروس که این قدر اخمو نمی‌شه عروسک خانم. یه لبخند کوچولو بزنی چیزی از ناز و ادای عروسانه‌ات کم نمی‌شه خوشگلم. یه کم بخند مردم الان فکر می‌کنن به زور اینجایی!

و با لبخند شیرینی ادامه داد:

- مطمئنم کوروش با دیدنت دیوونه می‌شه! محشر شدی به خدا...

لبخند غمگینی زد. واقعیت همین بود؛ ازدواج اجباری و تن دادن به مراسمی که هیچ تمایلی به شرکت در آن نداشت. کاش مراسم عروسی

هم درست مثل باقی کارها بی‌حضور او انجام می‌شد، اما افسوس... از زیر این یکی نمی‌توانست شانه خالی کند. بی‌آنکه دست خودش باشد استرس گرفته بود و حتی از رویارویی با کوروش وحشت داشت. بوی خوش اسپند و دود لطیفی که در فضا می‌نشست، دلش را به هم زد. وقتی خبر دادند داماد برای بردن عروزش آمده، دلهره‌اش دو چندان گردید. دلش می‌خواست گریه کند. برای یک لحظه با دوباره دیدن تصویر خود در قاب آینه نجوا کرد: «من اینجا چی کار می‌کنم؟! واقعا اینجا چی کار می‌کنی تداعی؟!»

نفهمید چطور از سالن آرایشگاه معروفی که کوروش با دست و دلبازی منحصر به فرد خود برایش در نظر گرفته بود، بیرون آمد. پاهایش بی‌آنکه به اختیار خودش باشند او را به جلو هدایت می‌کردند. حال خوبی نداشت و پیکر ظریفش از شدت هیجان و اضطراب می‌لرزید. قبل از خروج از ساختمان ایستاد. در برابر نگاه مهربان فرانک و فیلمبردار که اصرار داشت لبخند بزنند، پلک‌هایش را بست. مسلما هیچ‌کس نمی‌توانست حال خراب درونی‌اش را درک کند، جز کوروش که بیرون از ساختمان با هیبتی برازنده و ظاهری شیک در کت و شلوار خوش‌دوخت طوسی رنگش، کنار ماشین با قلبی پر تلاطم انتظار عروزش را می‌کشید. با خروج تداعی از ساختمان و دیدنش در آن ظاهر رویایی که به پری قصه‌ها می‌مانست، قلبش دو برابر ضربان گرفت و التهابی شیرین در رگ و پی‌اش خزید. با هر قدمی که تداعی برمی‌داشت و نزدیکش می‌شد، دل در سینه‌اش بیشتر به پروبال می‌افتاد. دو فیلمبردار از زوایای مختلف در حال ثبت لحظه‌ها بودند. غافل از هیجان دلپذیر پیچیده در وجود داماد و

غم لانه کرده در اعماق وجود عروس که در لنز هیچ دوربینی قابل مشاهده نبود.

با اشاره‌ی فیلمبردار، کوروش مقابل عروس ایستاد و دسته گل زیبایی از رز سفید هلندی که یک رز قرمز در مرکزش به زیبایی جا گرفته بود و عطر دل‌انگیزی داشت به او تقدیم کرد. نگاه تداعی که تا آن لحظه به زمین چسبیده بود، آرام از روی کفش‌های براق و مشکی کوروش بالا آمد و در نهایت به چشم‌های بی‌نهایت زیبای مرد جوان رسید. دل کوروش از سردی نگاهش لرزید. غم خیس نشسته در عمق چشم‌های پرنسس زیبایش، سینه‌اش را فشرد.

دسته گل را میان دست‌های ظریف او جا داد و با صدایی که ارتعاش دل‌انگیزی داشت نجوا کرد:

— خیلی... زیبا شدی تداعی! خیلی...

تداعی بی‌هیچ حرفی چشم از او گرفت و باز سرش را پایین انداخت. بغضی که در گلویش زبانه می‌کشید، مهار شدنی نبود. با وجود این که اواخر شهریور بود و هنوز خبری از سوز پاییز نبود، احساس سرما می‌کرد. کوروش با دیدن لرزش دست‌ها و چانه‌اش، در ماشین را گشود و کمک کرد تا سوار شود. سپس از فرانک که قرار بود با ماشین دیگری بیاید خداحافظی کرد و با اشاره‌ی فیلمبردار پشت فرمان ماشین شیکش که در عین سادگی به زیبایی تزئین شده بود نشست و در حالی که نمی‌توانست به هیجان قلب طغیان زده‌اش فائق آید، پا روی پدال فشرد و ماشین از جا کنده شد.

عروس زیبایش، مثل الهه‌ای جذاب و نفس‌گیر کنارش نشسته و کابین

ماشین از عطر سرد نفس‌هایش انباشته می‌شد. دلش می‌خواست باور کند که خواب نیست. بی‌اختیار نگاهی گذرا به صندلی کناری‌اش انداخت و در دل اعتراف کرد خدا در آفرینش او چیزی کم نگذاشته است. با وجود آرایش و شکل جدید ابروهایش که به آرایشگر سپرده بود نمی‌خواهد خیلی تغییر کند، هنوز بکر و دست نیافتنی می‌نمود.

بی‌اراده نجوا کرد:

— تداعی!

سکوت و نگاه زیبای تداعی دلش را از هجوم احساسات متضاد، ذوب کرد. شاید اگر تداعی می‌دانست با طلسم سیاه چشمانش چه بر سر مرد جوان می‌آورد، هرگز اینگونه به او خیره نمی‌شد.

— خوبی؟

تداعی لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس با تردید پرسید:

— تو... سر قولت هستی؟!

کوروش با نفس عمیقی سعی کرد آرامشش را بازیابد؛ آرامشی که انگار در کنار او خیال بازگشت نداشت. سوال تداعی در آن لحظات از آشوب دلش خبر می‌داد و کوروش به خوبی احساسش را درک می‌کرد. بی‌آنکه نگاهش کند جواب داد:

— به من اعتماد داری؟!

— نمی‌دونم.

لبخند زد. شاید اگر توانش را داشت دست‌های ظریف او را میان دستان مردانه‌اش می‌گرفت و با تمام وجودش او و دل ترسیده‌اش را آرام می‌کرد، اما افسوس که نه قدرتش را داشت و نه اجازه‌ی نزدیک شدن به

حریم بکر و دست نیافتنی عروس زیبایش را...

در حالی که به روبه‌رو خیره بود با طیننی گرم و دلنشین نجوا کرد:

– سعی کن با فکرای بیهوده خودتو اذیت نکنی خانم کوچولو. از جشن عروسی لذت ببر و فراموش نکن که هیچ‌وقت، تاکید می‌کنم... هیچ‌وقت از طرف من آسیبی بهت نمی‌رسه و نخواهد رسید.

تداعی به نیم‌رخ جذاب او خیره ماند و احساس کرد دلهره‌هایش اندک اندک فرو می‌نشینند. مرد جذاب فامیل در جایگاه همسر کنارش نشسته بود و تا ساعتی بعد اسم و فامیلش در شناسنامه او ثبت می‌گردید. انگار داشت خواب می‌دید؛ خوابی که حتی دلش نمی‌خواست باورش کند. دسته گل را میان دستانش فشرد و به فضای بیرون زل زد. هنوز گیج بود؛ گیج و ناباور از شرایطی که در آن گیر افتاده و نمی‌دانست تا کی ادامه خواهد داشت. تا کجای آینده‌ی نامعلوم‌شان، خواب می‌دید. شاید هم کابوسی بود که بعد از آن شب شوم هنوز ادامه داشت.

پلک‌هایش را بست و در دل نالید: «لعنت به اون شب... لعنت به من و پاهام که رفتن اونجا... لعنت به میثاق... لعنت به اون شب.» و با خود اندیشید، آیا شبی سیاه‌تر از آن شب در زندگی‌اش تجربه کرده؟ مسلماً نه... آه عمیقی کشید و به‌گذر ممتد درختان ردیف کنار بزرگراه خیره ماند. تا رسیدن به آتلیه، هر دو سکوت کرده و در افکار خود غرق بودند. تداعی در گذشته و آینده‌ی نامعلومش و کوروش، غرق در شور عاشقانه‌هایی که در باورش نمی‌گنجید به حقیقت پیوسته باشند.



شور و پایکوبی و آوای شورانگیز موسیقی، سالن بزرگ و مجلل هتل را فرا گرفته بود. جوانان هیجان‌زده و سرشار از انرژی، مجلس را دست گرفته و پایکوبی می‌کردند. هیجان و شادمانی بی‌وقفه‌شان، شور و حال دیگری به جشن بخشیده بود، طوری که مسن‌ترها را نیز به تکاپو وامی‌داشت. با ورود عروس و داماد به سالن، صداها اوج گرفت و زوج جوان از میان نگاه‌های درخشان و صدای کف زدن و هلهله و دود سپید اسپند، به سوی جایگاه‌شان رفتند.

صدای نشاط‌آور موسیقی و رقص و شادی اطرافیان و چراغانی بی‌نظیر سالن هتل، حالش را منقلب کرد. زیر سنگینی آن همه چشمی که نگاهش می‌کردند، حال بدی داشت. برای حفظ آرامش، دست‌هایش را در هم قفل کرد و نفس عمیقی کشید. کوروش از همان جا با تکان سر و زدن لبخندی دلنشین با میهمانانی که تداعی حتی نمی‌خواست نگاه‌شان کند احوالپرسی می‌کرد.

با نزدیک شدن مادرچون و دیدن نگاه روشنش لبخند کمرنگی بر لبان برجسته و خوش‌رنگ تداعی نشست. دیدن مادر بزرگ مهربانش اندکی از آشوب درونش کاست و دلش آرام گرفت.

– الهی سفیدبخت بشی دختر قشنگم. خدا رو شکر تا زنده‌ام سر و سامون گرفتن شماها رو دیدم عزیزای دلم.

و در حالی که زیر لب ذکر می‌گفت نفشش را که عطر سبز امام‌زاده را تداعی می‌کرد به سوی‌شان فوت کرد.

کوروش با مهربانی دست مادرچون را گرفت و تشکر کرد. مادرچون در حالی که پیشانی بلند نوه‌اش را می‌بوسید، برایش آرزوی سعادت